مسئوولیت متن و شکل بدوش نویسندهٔ مضمون میباشد، عقیدهٔ نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاین نمی باشد.

خدیجه عباسی ۲۰۲۱/۰۵/۱۳

خدیجه عباسی در ایران متولد و بزرگ شده است. خانوادهٔ او از افغانستان به ایران مهاجرت کرده بودند. او دانش‌آموختهٔ زبان، علوم اجتماعی و انسان‌شناسی است، و رسالهٔ دکترایش به مهاجران هزاره اختصاص دارد.

وطن جایی‌ست که مردمش رنج تو را بشناسند

بهروز آفاق: با سپاس از این که قبول کردید با آسو گفتگو کنید، می‌خواستم اول کمی دربارهٔ سابقهٔ خانواده و خودتان، و تجربه‌هایی که در ایران داشتید صحبت کنیم.

خدیجه عباسی: من در سال ۱۳۵۷، سال وقوع انقلاب ایران، در پاکدشت، روستایی که در آن زمان از توابع ورامین بود، به دنیا آمدم. تقریباً یک سال می‌شد که خانواده‌ام از افغانستان آواره شده بودند و آمده بودند به ایران. دوران ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان را در همان‌جا گذراندم. در این فاصله، دو سال هم رفتیم که در سوریه زندگی کنیم، اما نتوانستیم بمانیم و برگشتیم به ایران. پدرم به‌رغم مشکلات فراوان، توانست کارهای شناسنامه و اقامتمان را درست کند که بتوانیم مدرسه برویم. من توانستم در دانشگاه آزاد مترجمیِ زبان انگلیسی بخوانم و لیسانس گرفتم. سال ۲۰۰۴ بود که بر خلاف میل‌مان، برگشتیم به افغانستان. بعد توضیح می‌دهم که چرا می‌گویم «بر خلاف میل‌مان». در افغانستان، دو سال برای یک سازمان مردم‌نهاد (NGO) فرانسوی کار کردم. آن موقع سفارت‌خانه‌های کشورهای مختلف در افغانستان به دانشجویان زیادی بورسیه می‌دادند که بروند برای تحصیلات عالی. من هم یکی از اینها را گرفتم و آمدم به لندن و در مدرسهٔ اقتصاد لندن (LSE) در رشتهٔ مطالعات جنسیت و توسعهٔ اجتماعی فوق لیسانس گرفتم. آن دو سالی که در افغانستان بودم، کارم در بخش بهبود وضعیت زنان بود، و همین سبب علاقه‌مندی‌ام به این رشته و انتخاب آن برای تحصیل فوق لیسانس شد.

بعد از فوق لیسانس، چون توجه زیادی به سرنوشت مهاجران افغان پیدا کرده بودم، زیر نظر محققی که در همین زمینه تخصص داشت، در مؤسسهٔ مطالعات بین‌المللی و عمرانی ژنو (Graduate Institute of International and Development Studies) دکترا گرفتم، و موضوع رساله‌ام تجربهٔ مهاجران افغان، به‌ویژه هزاره‌های همنسل خودم و شکل‌گیری هویت فراملی آنها، بود. بعد از گرفتن دکترا دیگر به افغانستان برنگشتم، چون وضع امنیت در آنجا مناسب نبود.

به موضوع رساله‌تان باز خواهیم گشت. الان می‌خواستم بپرسم چطور توانستید در ایران تحصیل کنید، و به‌ویژه به دانشگاه بروید. مگر این امکان برای مهاجران افغان وجود داشت؟

ما از موج اول مهاجران به ایران بودیم؛ یعنی اواخر دههٔ هفتاد میلادی. آن موقع، افغانستان به اشغال شوروی درآمده بود و افغان‌ها از سلطهٔ کمونیست‌ها فرار می‌کردند. تقریباً شش میلیون نفر مهاجر شدند، که تقریباً نصف‌شان به ایران رفتند. در آن زمان ایرانی‌ها برخورد خوبی با افغان‌ها داشتند، چون به چشم برادران و خواهران مسلمانی به آنها نگاه می‌کردند که برای فرار از کفر به ایران پناه آورده بودند.

در ایران افغان‌ها را «مهاجر» می‌خواندند که یک اصطلاح مذهبی است و به هجرت حضرت محمد و اصحابش از مکه به مدینه اشاره می‌کند. ایرانی‌ها هم «انصار» محسوب می‌شدند. به هر حال، اوایل، هم دولت و هم مردم کم و بیش استقبال می‌کردند. خلاصه، در سال‌های اول، همه می‌توانستند بیایند و کارت مخصوص پناهندگی بگیرند و به مدرسه بروند و تحصیلاتشان را ادامه بدهند. اما اواسط دههٔ ۱۹۹۰، وقتی که دولت کمونیست افغانستان سقوط کرد، به نظر ایرانیان دلیل دیگری برای حضور افغان‌ها نبود و از آنها انتظار می‌رفت که برگردند. و تقریباً از همان سال، صدور کارت‌های پناهندگی قطع شد. اما بعد از سقوط دولت کمونیستی، جنگ داخلیِ خانمان‌سوزی در افغانستان شروع شد و بعد هم طالبان آمدند. خلاصه، وضعیت امنی برای بازگشت نبود و افغان‌ها در ایران ماندند. اما از آن پس، هرکس که وارد ایران می‌شد، مهاجر بدون مدرک بود. و گروهی که از آن به بعد آمدند، نمی‌توانستند به مدرسه و دانشگاه بروند. اکثر آنها می‌رفتند به مدارس خودگردان یا زیرزمینی که افغان‌ها خودشان درست می‌کردند.

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړيکه ټينګه کړئ maqalat@afghan-german.de
يادونه: دليکنې د ليکنيزې بڼې پازوالي د ليکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليکنه له راليږلو مخکې په ځير و لولئ

و آیا بیشتر مهاجرانی که به ایران می‌رفتند، هزاره بودند؟
بله، بیشتر هزاره و شیعه‌مذهب بودند. قبل از اینکه اوضاع افغانستان دگرگون شود، ایران و عراق و سوریه، اماکن زیارتی برای شیعه‌های افغانستان بودند و سفر به کربلا و نجف و مشهد و دمشق رایج بود. به همین دلیل، از قبل این مسیر را می‌شناختند و اولین جایی که برای فرار به فکرشان می‌رسید ایران بود، چون مردمش مذهب شیعه داشتند و فارسی‌زبان بودند. در سال‌های قبل از انقلاب هم که دوران شکوفایی اقتصاد ایران بود، افغان‌ها برای کار به ایران می‌رفتند و شناخت و ارتباط داشتند. پدر من هم از قبل دوست و قوم و خویش در ایران داشت که وقتی به ایران رفت، به او کمک کردند که کار پیدا کند.

پدر شما در ایران چه کار و حرفه‌ای داشتند؟

اواسط دههٔ ۱۹۹۰، وقتی که دولت کمونیست افغانستان سقوط کرد، به نظر ایرانیان دلیل دیگری برای حضور افغان‌ها نبود و از آنها انتظار می‌رفت که برگردند. و تقریباً از همان سال، صدور کارت‌های پناهندگی قطع شد.

اولین کاری که در ایران کرد، کار در یک گاوداری صنعتی در ورامین بود. من هم در همان گاوداری صنعتی به دنیا آمدم و خاطرات مبهمی از آنجا دارم. روستایی بود که اطرافش پر از مزارع ذرت بود. هر خانوادهٔ افغان یک اتاق داشت و بیرون دو سه دستشویی مشترک برای استفادهٔ همه بود، و جایی که ظرف بشویند. بعد پدرم به گاوداری دیگری رفت که داخل شهر پاکدشت بود. و بعد به تدریج، چون کمی سرمایه جمع کرده بود، شروع به کاسبی کرد. یعنی به بندرعباس و حتی کیش می‌رفت و جنس می‌خرید و در بازار تهران دست‌فروشی می‌کرد. ظاهراً درآمد خوبی هم داشت. بعد کم‌کم، از طریق همین ارتباطات اجتماعی‌ای که داشت، به کشورهای خلیج فارس می‌رفت و از آنجا جنس وارد می‌کرد و در ایران می‌فروخت. سرانجام توانست برای خودش یک دکان کرایه کند و جنس‌هایش را در دکان بگذارد و بفروشد.

پدرتان در افغانستان، قبل از اینکه به ایران بیایند، چه کار می‌کردند؟
پدر من، قبل از اینکه به ایران بیاید، بیست و چند سال داشت و جوان بود. خانواده‌اش در دایکُندی، یکی از ولایت‌های مرکزی افغانستان که هزاره‌نشین است زندگی می‌کردند. دایکندی یکی از فقیرترین مناطق افغانستان است و چون کوهستانی است، زمین برای کشاورزی خیلی خیلی کم است. پدر من در همان منطقه کارگر کشاورزی بود. و گاهی هم به کوه‌ها می‌رفت و روباه شکار می‌کرد و پوستش را در کابل می‌فروخت. یا وقتی که نوجوان بود، از خانواده‌ها تخم‌مرغ می‌خرید و به دکان‌داران می‌فروخت.

پدرتان چقدر تحصیل کرده بودند؟
آن موقع در مناطق مرکزی هیچ مدرسه‌ای نبود. ولی چون زمستان‌ها کاری نداشتند، بچه‌ها را می‌فرستادند پیش ملّای روستا که قرآن یاد بگیرند. پدر من هم به همین طریق، خواندن و نوشتن را دست و پا شکسته یاد گرفت و به مدرسه نرفته بود.

و مادرتان؟
مادرم کاملاً بی‌سواد است. در خانواده‌های سنتی نمی‌گذاشتند دخترها به مدرسه بروند، ولی به آنها هنرهای دستی یاد می‌دادند؛ مثل بافتن گلیم و گل‌دوزی و... .

شما چند خواهر و برادرید؟
پدر من سه بار ازدواج کرده. از این سه ازدواج، من دو خواهر و نُه برادر دارم.

الان کجا هستند؟
دو نفرمان لندن هستیم، یک نفرمان دانمارک است، دو نفرمان سر از قزاقستان درآوردیم، یک نفر کابل است و بقیه در مزارشریف.

چطور شد که از ایران رفتید؟
از اواسط دههٔ ۱۹۹۰ به بعد، روی افغان‌ها فشار بود که ایران را ترک کنند. سیاست‌های ایران در مورد افغان‌ها ثابت نبود و مدام تغییر می‌کرد. بخش‌نامه می‌آمد که باید بروید؛ شهریه بدهید، شهریه ندهید؛ امسال می‌شود، امسال نمی‌شود... در سال ۲۰۰۴ بخش‌نامهٔ رسمی آمد که هیچ دانش‌آموز مهاجر افغانی را نباید در مدارس ثبت نام کنند؛ حتی آنهایی که مثل ما کارت آبی پناهندگی دارند. همین باعث شد که ما به افغانستان برگردیم. چون دو سه برادر من مدرسه می‌رفتند و اگر در ایران می‌ماندیم، اجازه نداشتند که تحصیل کنند. ما به مزارشریف برگشتیم. ولی برای من و برادرهایم کار آسانی نبود، چون داشتیم به کشوری می‌رفتیم که هیچ‌وقت آن را ندیده بودیم. از طرفی هم ــ مخصوصاً برای من ــ مثل خنجر از پشت خوردن بود؛ چون از کشوری طرد می‌شدیم

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکاری ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بنې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولئ

که در آن به دنیا آمده بودیم و تنها جایی بود که در این دنیا می‌شناختیم و برایمان کشور مادری حساب می‌شد. آنجا بزرگ شده بودیم و همه را می‌شناختیم و تمام عمرمان آنجا بودیم، ولی ما را نمی‌خواستند و از ما خوش‌شان نمی‌آمد و می‌گفتند که باید بیرون برویم. این حس خوبی نبود که تو را دارند بیرون می‌اندازند. همان زمان من سعی کرده بودم که حس افغان‌بودن را در خودم تقویت کنم. مخصوصاً در دبیرستان، این احساسات کم‌کم داشت برای من شروع می‌شد. یادم است که بخش افغانستانِ رادیو بی‌بی‌سی فارسی را گوش می‌کردم که لهجهٔ دَری یاد بگیرم. می‌دانستم که هیچ‌وقت ایرانی حساب نخواهم شد، بنابراین باید افغان‌بودن خودم را تقویت می‌کردم. به اجبار، شروع کرده بودم که هویت افغان خود را بسازم.

شما در خانه فارسی را به چه لهجه‌ای حرف می‌زدید؟
پدر و مادرم چون هزاره بودند، بیشتر با گویش هزارگی صحبت می‌کردند که با گویش دریِ کابلی خیلی فرق دارد. ولی ما جوان‌ترها، چون ایران تحصیل کرده بودیم، بین خودمان ایرانی حرف می‌زدیم. اما با پدر و مادرمان که صحبت می‌کردیم، هزارگی و فارسیِ ایرانی با هم مخلوط می‌شد.

قوم و خویش‌های شما هم در ایران بودند؟

از کشوری طرد می‌شدیم که در آن به دنیا آمده بودیم و تنها جایی بود که در این دنیا می‌شناختیم و برایمان کشور مادری حساب می‌شد.

بله. ما تقریباً یک جامعه (community) برای خودمان در شهرک پاکدشت درست کرده بودیم. عمه‌ها، عموها و فرزندانشان، همه با هم در یک محل زندگی می‌کردیم. در واقع، اکثر اهالی روستای پدر و مادرم در دایکندی به ایران آمده بودند. یعنی نه تنها اقوام نزدیک بلکه همسایه‌ها و آشناها نیز همه کوچ کرده و به ایران آمده بودند، و ما در آن زمان اجتماع کوچکی داشتیم که در ایران از همدیگر حمایت می‌کردیم. الان دیگر همهٔ آنها پراکنده شده‌اند و به کشورهای مختلف رفته‌اند. ولی همهٔ ما زمانی با هم در شهرک پاکدشت زندگی می‌کردیم.

با ایرانی‌ها هم معاشرتی داشتید؟
بله، داشتیم. نسل ما که به مدرسه می‌رفتیم، طبعاً با همسایه‌ها معاشرت داشتیم. ولی بیشتر ارتباطمان با جامعهٔ خودمان بود تا جامعهٔ ایرانی.

آیا برای خودتان هیچ‌وقت پیش آمده بود که در کوچه و خیابان جلویتان را بگیرند و بپرسند که هستی و کجا می‌روی؟
من خودم چند بار، اما پدر و برادرهایم بارها این موقعیت را تجربه کرده بودند. مردها بیشتر در معرض پرس‌وجوی پلیس بودند. من داستان یکی از برادرهایم را در یک قسمت از پایان‌نامه‌ام روایت کرده‌ام؛ چون با اینکه ما در یک خانواده بودیم، تجربهٔ من و او خیلی متفاوت بود. من توانستم به دانشگاه بروم ولی برادرم نتوانست. برادرم پسر بااستعدادی بود و ریاضی‌اش خیلی خوب بود. در المپیاد ریاضیِ شهرک خودمان مقام اول شد و می‌خواست به رقابت دور بعدی برود ولی چون افغان بود، گفتند که تو نمی‌توانی در المپیادهای بالاتر شرکت کنی. یا تکواندو خیلی دوست داشت و کلاس می‌رفت و توانست در تکواندوی استانی شرکت کند. جزئیاتش یادم نیست، اما وقتی می‌خواست به مسابقات کشوری برود، به او گفتند که به خاطر افغان‌بودن نمی‌توانی بروی و این مسابقات فقط برای ایرانی‌ها است. نمره‌هایش در مدرسه خوب بود اما وقتی می‌خواست برای پیش‌دانشگاهی ثبت نام کند، گفتند بخش‌نامه آمده و فعلاً افغان‌ها را ثبت نام نمی‌کنند و برادر من نتوانست به دانشگاه برود. بارها به خاطر افغان‌بودنش مجبور شده بود که آن‌چه را دوست داشت رها کند ــ تکواندو، المپیاد ریاضی و حالا هم که می‌خواست پیش‌دانشگاهی بخواند. دو بار تلاش کرد تا از ایران خارج شود و از راه ترکیه به طرف اروپا بیاید ولی نیروهای مرزی ایران او را گرفتند و به اردوگاه بدنامِ «سفیدسنگ» بردند. خیلی‌ها از سفیدسنگ خاطرات وحشتناکی دارند. برادر من هم در سفیدسنگ تجربهٔ هولناکی داشت که همهٔ آن را به ما نمی‌گفت. می‌دانم که خیلی آزارش داده بودند. پدرم با هزار بدبختی پیدایش کرد و به خانه آوردش و بعد او را روانهٔ افغانستان کرد. این برادرم بالأخره سر از قزاقستان درآورد و بعد از مدت‌ها دوندگی توانست تابعیت بگیرد و الان با خانواده‌اش آنجا زندگی می‌کنند.

در زندگی روزمره، در کوچه و خیابان چه تجربه‌ای داشتید؟ مثلاً وقتی کوچک‌تر بودید و به مدرسه می‌رفتید؟
یادم می‌آید که حدوداً ده یازده ساله بودم و به مدرسهٔ ابتدایی می‌رفتم. یک روز داشتم از مدرسه تنها به طرف خانه می‌آمدم. دیدم در میدان نزدیک خانهٔ ما، یکی را می‌خواهند دار بزنند و اعدام کنند؛ مرد جوانی که ظاهراً افغان بود و می‌گفتند به پسربچهٔ ایرانی تجاوز کرده است. نمی‌دانم که آیا واقعاً مرتکب این جرم شده بود یا نشده بود و اگر مرتکب شده بود، آیا جزایش این بود یا نه. الان که فکر می‌کنم، در شرایط ایران سخت است که مهاجر افغان باشی و عادلانه محاکمه‌ات کرده باشند. به هر حال، آن روز من در بین جمعیت گیر کرده بودم و لحظهٔ اعدام را با چشم‌های خودم دیدم. پدر و مادر او هم یک گوشه ایستاده بودند و تماشا می‌کردند.

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکاری ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولئ

اول او را شلاق زدند، بعد روی سرش یک کیسهٔ سیاه کشیدند و بعد با جرثقیل دارش زدند. وقتی داشتند دارش می‌زدند، مردم شروع کردند به فریاد زدن و شعار می‌دادند «مرگ بر افغانی». من که دختربچهٔ ده یازده ساله‌ای بودم، از وحشت گیج شده بودم و بی‌اختیار همراه با جمعیت شروع کردم به فریاد زدن و من هم شعار می‌دادم «مرگ بر افغانی». ترسیده بودم که اگر نگویم، ممکن است من را هم دار بزنند! آن صحنه را هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم. بعد که شعارها فرونشست، آرام‌آرام به خانه رفتم. حالا بعد از سال‌ها، اغلب از خودم می‌پرسم که چرا من هم با بقیه همراهی کردم و شعار «مرگ بر افغانی» دادم.
به این اتفاق اشاره کردم، نه برای اینکه بگویم خلاصه‌ای از تجربهٔ من از ایران است، بلکه خواستم بگویم بعضی اوقات، فضا آنقدر برای مهاجران افغان سنگین می‌شد که بهتر بود فقط خانه بمانی و بیرون نروی تا اوضاع آرام شود. البته نمی‌خواهم بگویم همهٔ تجربه‌های ما تلخ بود. تجربه‌های دلگرم‌کننده هم داشتیم. در آن سال‌هایی که ایران بودیم، یادم است که جنایتکاری بود به نام «خفاش شب» که از معروف‌ترین قاتلان زنجیره‌ای ایران بود و خود را افغان جا زده بود. در آن سال‌ها به یاد دارم که همسایه‌های ایرانی ما، خیلی از ما مراقبت می‌کردند و همیشه هوای ما را داشتند که مبادا آسیبی به ما برسد چون این طرف و آن طرف، مردم، سرخود به افغان‌ها حمله می‌کردند. ما که از ترس نمی‌توانستیم خرید برویم، همسایه‌های ایرانی ما برای ما خرید می‌کردند. یعنی حس همدردی هم بود.

هویتِ نسل ما را نمی‌توان با یک مکان جغرافیایی معین کرد. بیشتر از مکان، این تجربهٔ ماست که هویت ما را تعریف می‌کند؛ تجربهٔ مشابهِ همیشه در مهاجرت بودن، تعلق‌نداشتن، طردشدن و تاریخ مشترک داشتن.

یک اتفاق فراموش‌نشدنی برای من در آن سال‌ها، آمدن «داوود سرخوش»، خواننده و ترانه‌سرای معروف هزاره به ایران بود. اولین بار بود که برای اجرای کنسرت به تهران آمده بود و در یک استادیوم دوازده‌هزار نفری کنسرت برگزار کرده بودند. ما هم رفته بودیم و حس می‌کردیم که منجی عالم بشریت است و آمده تا به ما بگوید که شما هم انسان‌اید و آدم حساب می‌شوید! شما آنقدر هم که فکر می‌کنید فرودست نیستید و برای خودتان موسیقی و فرهنگی دارید.
استادیوم دوازده‌هزار نفری جای مناسبی برای کنسرت زنده نبود؛ بلندگوها درست کار نمی‌کرد و ما هیچ‌چیز نمی‌شنیدیم. ولی برای ما، همین که استادیوم پر از همنسل‌ها و هم‌تجربه‌هایمان بود، حس فوق‌العاده‌ای داشت؛ حس اینکه ما تنها نیستیم و مردمی هستیم که خواننده‌ای دارد که آن طرف زندگی می‌کند و فرهنگی غنی داریم و بی‌کس‌وکار و فرودست نیستیم.
ما می‌خواستیم به عنوان شهروند به رسمیت شناخته شویم و حقوق بقیهٔ شهروندان را داشته باشیم، ولی از خیلی از مزایای شهروندی در ایران محروم بودیم، چون شهروند ایران نبودیم. کنسرت داوود سرخوش انگار به یادمان آورد که تنها نیستیم، و من دیدم که تنها نیستم و خیلی‌ها مثل من هستند و حس‌های مشترکی با من دارند.

الان که فکر می‌کنم، دیگر برایم خیلی مهم نیست که من هزاره هستم، یا ایرانی یا بریتانیایی. این مفاهیم تا حدی برای من حل شده است. ولی آن موقع، وقتی در ایران بودم، مثلاً وقتی می‌دیدم که ایرانی‌ها می‌روند و رأی می‌دهند، دوست داشتم که من هم بتوانم رأی بدهم و از خودم می‌پرسیدم چرا من حق رأی ندارم. امروز می‌بینم که در اروپا بسیاری از مردمی که حق رأی دارند، رأی نمی‌دهند، ولی آن سال‌ها در ایران، رأی‌دادن برای من آرزوی زیبایی بود و همیشه می‌خواستم که یک روز بتوانم رأی بدهم و بتوانم کارهایی را بکنم که در ایران حقشان را نداشتم.
در رسالهٔ پایان‌نامه‌ام از اصطلاح یک فیلسوف ایتالیایی، جورجو آگامبن، استفاده کرده‌ام؛ اصطلاح «هوموساکر» که ظاهراً در روم باستان انسان‌هایی بودند؛ آنقدر بی‌ارزش که حتی اگر کسی آنها را می‌کشت، قاتل محسوب نمی‌شد. به‌نوعی، خارج از محدودهٔ قانون بودند. این حس هوموساکر بودن، در مورد افغان‌های ایران تطبیق می‌کرد، چون افغان‌ها از خیلی از حقوق شهروندی در ایران محروم بودند و قانونْ در مورد آنها صدق نمی‌کرد. اما همین نسل ما که از بسیاری از حقوق شهروندی محروم‌اند، به سوریه فرستاده می‌شوند که بجنگند. یعنی تو آنقدر ارزش نداری که از حقوق شهروندی استفاده کنی ولی آنقدر ارزش داری که ما تو را در راه اهدافمان قربانی کنیم. یعنی تو را اینجا، در ایران، لازم نداریم ولی لازم داریم که به سوریه بروی و در آنجا برایمان بجنگی. البته عده‌ای از جوان‌های افغانی که به سوریه رفتند و جنگیدند، واقعاً باور داشتند که دارند از حرمین دفاع می‌کنند. اما بسیاری هم فقط می‌خواستند تکه‌کاغذی داشته باشند تا بتوانند در ایران آسایشی داشته باشند و با خطر مداوم اخراج زندگی نکنند. جوان‌های افغان مدام با ترس از «رد مرز» شدن، در خفا زندگی می‌کردند یا مراقب بودند که به چشم مأمورها نیایند تا مبادا گرفتار و اخراج شوند. ولی وقتی نوبت جنگ‌رفتن می‌شود، همین جوان‌ها به چشم مقامات ایران می‌آیند و آنها را به سوریه می‌فرستند تا در لشگر فاطمیون در سوریه بجنگند.

آیا شما خودتان به ایران احساس تعلق داشتید؟ یعنی آیا فکر می‌کردید که ایران خانهٔ شماست؟
خیلی می‌خواستم که به ایران حس تعلق داشته باشم ولی مدام، به شکل‌های مختلف، به ما یادآوری می‌شد که شما ایرانی نیستید و یک روزی باید برگردید. در مدرسه معلم‌ها بارها، خودآگاه یا ناخودآگاه، افغان‌بودن من یا هم‌کلاسی‌هایم را گوشزد می‌کردند. در کوچه و بازار، یا در صف نانوایی یا در اتوبوس، حرفی می‌شنیدی که یادت می‌آورْد اینجا مملکت تو نیست و همهٔ احساس تعلقت فرو می‌ریخت. به هر حال، این یادآوری مکرر که «تو از ما نیستی، اینجا مهمان یا مهاجر یا پناهنده‌ای و یک روزی باید برگردی»، به ما اجازه نمی‌داد که حس ایرانی‌بودن و در خانه بودن داشته باشیم حتی اگر خودمان می‌خواستیم. و به علاوه می‌دیدیم که از خیلی از حقوق محروم هستیم. مثلاً حق رفت‌وآمد به شهرهای دیگر را نداشتیم، مگر اینکه به شهرداری محل برویم و اجازه‌نامهٔ رسمی بگیریم، و مقدار زیادی دردسر و کاغذبازی را تحمل کنیم. من که ۲۵ سال از عمرم را ایران بودم، پرسپولیس را ندیدم. اول اینکه، آن آگاهی را نداشتم که بروم و چنین جای تاریخی مهمی را ببینم. وقتی که این آگاهی پیدا شد، توان مالی‌اش

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکاری ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولئ

به کنار، کاغذبازی‌هایش خیلی سخت بود. محدودیت‌های زیاد دیگری هم بود. مثلاً حق خرید ملک ندارید. یک سیم‌کارت تلفن نمی‌توانید به نام خود بخرید. حق کار به کارهای خیلی سخت و کم‌درآمد محدود است؛ حتی برای قشر تحصیل‌کردهٔ افغان. یا حتی افغان‌هایی که امکان و اجازه پیدا می‌کردند که به دانشگاه بروند، تحصیل در بعضی رشته‌ها برای آنها ممنوع بود.

پس شما خودتان را اهل کجا می‌دانستید، یا می‌دانید؟ آیا اصولاً فکر می‌کردید که باید اهل مملکتی باشید؟ کدام مملکت: ایران، افغانستان؟ یا هویت مهاجر داشتید؟ یا ترکیبی از همهٔ این هویت‌ها؟

اگر بخواهم بر اساس تعداد سال‌هایی که در یک کشور زندگی کردم خودم را معرفی کنم، من الان ایرانی هستم. چون بیشترین سال‌های عمرم را در ایران بودم؛ بعد از آن، بریتانیا؛ و بعد، دو سه سال به طور پراکنده در افغانستان بودم. خودتان هم اشاره کردید که این هویت ترکیبی (hybrid) یکی از ویژگی‌های این نسل است. من خودم را هم ایرانی می‌دانم، هم اهل افغانستان حساب می‌کنم و هم بریتانیایی. می‌شود گفت که هویت من ترکیبی از این سه فرهنگ است. با هر سه فرهنگ آشنا هستم و به هویتم شکل داده‌اند. ولی اینکه بخواهم بگویم متعلق به کجا هستم، هویتِ نسل ما را نمی‌توان با یک مکان جغرافیایی معین کرد. بیشتر از مکان، این تجربهٔ ماست که هویت ما را تعریف می‌کند؛ تجربهٔ مشابهِ همیشه در مهاجرت بودن، تعلق‌نداشتن، طردشدن و تاریخ مشترک داشتن.

تجربهٔ ایران در این هویت چه جایی دارد؟ فکر می‌کنید که چه جنبه‌هایی از آن تجربه در شما باقی مانده؟ آیا در نقشه‌های دور و درازتان، به ایران هم فکر می‌کنید؟

واقعاً سخت است بگوییم که وطن کجاست. در کشوری که در آن به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم، مهمان محسوب می‌شویم و «افغانی» هستیم.

وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم که ۲۵ سال از عمرم را آنجا بوده‌ام و به هر حال، طی این مدت، شخصیت انسان شکل می‌گیرد. من الان وقتی می‌خواهم با پسرم فارسی صحبت کنم، ناخودآگاه با لهجهٔ ایرانی صحبت می‌کنم. یعنی این هویت ایرانی، بخشی از وجود من است. اینجا وقتی موسیقی گوش می‌کنم، اولین انتخابم، ناخودآگاه موسیقی ایران است. یا فیلم که می‌خواهم ببینم، ناخودآگاه اول فیلم‌های ایرانی در ذهنم می‌آید. یا غذاهایی که در خانه درست می‌کنم، اکثراً غذاهایی است که در ایران می‌پختیم. وقتی برای همسر فرانسوی‌ام فسنجان درست می‌کنم، به سجدهٔ شکر می‌افتد. خانواده‌ام هم همین‌طور. پدر و مادر من مؤمن و معتقدند. جالب است که وقتی ماه محرم می‌شود، مادرم تلویزیون ایران را تماشا می‌کند، چون برنامه‌های عزاداری ایران بیشتر به دلش می‌نشیند و عزاداری‌های افغانستان به دلش نمی‌چسبد. حس جالبی است. پدر و مادرم همچنان به ایران به عنوان یک مرجع مراجعه می‌کنند، ولی ایران آنها را نمی‌پذیرد.

به هر صورت، پدر و مادر من حالا در افغانستان زندگی می‌کنند. من هم اگر در ذهنم نقشه‌های دور و درازی داشته باشم، در افغانستان است. یعنی الان تحقیق دکترای من در مورد افغانستان است و اگر به کار آکادمیک و تحقیق ادامه بدهم، در مورد افغانستان خواهد بود و همیشه دورنمای ذهنم این است که وقتی اوضاع درست شد، به آنجا برمی‌گردم و تدریس می‌کنم؛ این همیشه در ذهنم هست. چون اینجا در اروپا به اندازهٔ کافی نیروی متخصص هست و به من نیاز ندارند و اگر بخواهم کاری کنم، همیشه در ذهنم است که به افغانستان برگردم. مطمئناً افغانستان نسبت به ایران، بیشتر به من نیاز دارد. ولی در دورنما، من مشترکات انکارناپذیری با این دو کشور دارم. حتی مثلاً وقتی مطالب وب‌سایت شما را می‌خواندم، واقعاً به خودم می‌بالیدم که من فارسی می‌فهمم و می‌توانم این مقالات را بخوانم ــ و دیگر کارهای خوبی که به زبان فارسی نوشته می‌شود.

واکنش ایرانی‌هایی که می‌شناسید، مخصوصاً روشن‌فکران و فرهیختگان ایران، به تجربه‌های شما از ایران چه بوده؟ فکر می‌کنید که می‌فهمیدند تجربه‌های شما را؟

وقتی که در ایران بودم، تجربهٔ تعامل من با قشر تحصیل‌کرده فقط محدود می‌شد به آن چهار سالی که دانشگاه بودم. بنابراین، تجربهٔ زیادی نداشتم از گفتگوی عمیق با اهل فکر. اما در همین تجربهٔ محدود در آن سال‌هایی که ایران بودم، می‌دیدم که حتی همکلاسی‌هایم در دانشگاه دربارهٔ افغان‌ها خیلی کم می‌دانستند. تصور اغلب آنها از افغان‌ها، کارگر افغانی بود. راستش را بخواهید، آن زمان‌ها در مورد این موضوع با دوستانم اصلاً صحبت نمی‌کردیم. توانایی یا جرئت آن را نداشتیم که بخواهیم در این مورد صحبت کنیم. ولی بعدها که از ایران آمدیم، اینجا در اروپا، با قشر متنوعی از ایرانی‌ها بیشتر تعامل داشتم و دربارهٔ نگاه ایرانیان به مهاجران افغان هم حرف می‌زدیم. اکثرشان تقصیر را به گردن دولت می‌اندازند و می‌گویند که سیاست‌ها و رفتارهای دولت باعث تبعیض علیه مهاجران افغان است. البته این هم حرف نادرستی نیست. به هر حال، سیاست‌های دولت، روی برداشت مردم از مهاجران تأثیر می‌گذارد اما واقعیت این است که حتی بسیاری از روشن‌فکران هم افغان‌ها را مهمان‌هایی می‌بینند که باید به کشور خودشان برگردند، حتی مهمان‌هایی مثل من که آنجا به دنیا آمده‌اند و زندگی کرده‌اند و بزرگ شده‌اند. یا مثلاً گاهی اشاره می‌کنند به جرم و جنایت مهاجران. مثل دیدگاه احزاب راست‌گرا در اروپا. اگر مهاجری خطایی کند، بیشتر به چشمشان می‌آید. یعنی اینجا اگر اروپایی‌ها اشتباه کنند، صرفاً اشتباه یک نفر حساب می‌شود، ولی مهاجران باید شهروندانی عالی باشند، وگرنه خطای هر یک از آنها به حساب همهٔ مهاجران نوشته می‌شود. این نگاه، منطقی نیست. همهٔ انسان‌ها خطا می‌کنند؛ چه افغان باشند، چه ایرانی. ولی وقتی که خطای افغان‌ها را برجسته می‌کنیم، بیش از حدِ توان جامعه برایشان مسئولیت می‌گذاریم.

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکاری ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بنې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولئ

با این حال، به نظرم آگاهی عمومی ایرانیان از این تبعیض‌ها در سال‌های اخیر افزایش یافته است. فکر می‌کنم که رسانه‌ها تأثیر مهمی دارند. هرچند در ایران رسانه‌ها محدودند، اما نسبت به گذشته، دسترس مردم به رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی بیشتر شده است. همین کمک می‌کند که مردم داستان‌های واقعی مهاجران را هم بشنوند و تصویر دیگری از افغان‌ها هم ببینند. و به یاد بیاورند که کشور همسایه‌ای دارند که مردمش به زبان فارسی صحبت می‌کنند و بلخ و هرات و... فقط اسامی شهرهای قدیمی در کتاب‌های تاریخ و ادبیات فارسی نیست، بلکه امروز وجود دارند و وطن مردم افغانستان‌اند.

فکر می‌کنید که افغان‌های مهاجر در ایران، در کنار همهٔ تجربه‌های دشوار و تلخ، از حضورشان در ایران دستاوردی هم داشته‌اند؟
بله، مسلماً دستاوردهای زیادی داشته‌اند. من اینجا یک نمونه از تجربهٔ خودم را می‌گویم. وقتی به افغانستان برگشتیم، متوجه شدم به طور کلی دخترها در افغانستان بیشتر مورد تبعیض قرار می‌گیرند. درست است که ایران کشوری اسلامی بود و قیودات زیادی داشت ولی زن‌ها آزادی‌های فردی و اجتماعی بیشتر و بهتری از افغانستان داشتند. مثلاً ما در ایران خیلی راحت در انجمن‌های دانشجویی با پسرها نشست و برخاست داشتیم و با هم کار می‌کردیم. خانواده‌ها هم کم‌کم قبول کرده بودند که مثلاً وقتی دانشجوی پسری به خانه زنگ می‌زد و می‌گفت با من کار دارد، بدون بازخواست من را صدا می‌کردند. خانوادهٔ من این‌طور بار آمده بودند. بعد ما با همین فرهنگ به افغانستان برگشتیم و من در یک سازمان مردم‌نهاد (NGO) که کار می‌کردم، با همکاران خارجی و افغان خیلی راحت صحبت و معاشرت می‌کردیم. با هم نهار می‌خوردیم و بدون مَحرم به سفر می‌رفتیم. ولی این برای خیلی از همکاران افغان من قابل درک نبود و گاهی تنش‌های بدی بین من و همکارانم ایجاد می‌شد؛ به طوری که من را تهدید می‌کردند که تو روسپی‌گری را در ایران یاد گرفته‌ای و داری در افغانستان پیاده می‌کنی. منظورشان از روسپی‌گری فقط این بود که من سر میز نهار به اتاق زنانه نمی‌رفتم و می‌آمدم و با همکاران خارجی‌ام صحبت می‌کردم؛ چون برایم جالب بود که بدانم چه فکر می‌کنند و برای چه کاری به افغانستان آمده‌اند. یا موقع سفر، با آنها در یک ماشین می‌رفتم و همکاران افغانم می‌گفتند که باید ماشین جداگانه از دفتر بخواهی و جدا سفر کنی. این گشودگی برای من دستاورد بود. الان هم کم نیستند دخترهای همنسل من که در ایران بار آمده‌اند و به افغانستان برگشته‌اند و سعی می‌کنند بازتر زندگی کنند؛ زیاد دغدغهٔ حجاب نداشته باشند؛ به دانشگاه بروند؛ در کوچه و خیابان با جرئت رفت و آمد کنند؛ با پسرها نشست و برخاست کنند و در فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی و سیاسی نقش برجسته‌ای داشته باشند. به همین علت، از لحاظ جنسیت اجتماعی که بگوییم، تجربهٔ ایران تأثیر خوبی داشته: یک نسل از دخترهایی که با اعتمادبه‌نفس وارد جامعه شده‌اند، تحصیل‌کرده‌اند و در کشوری که بافت مردسالاری دارد، تنش و حرکت ایجاد می‌کنند. این یکی از جنبه‌های مثبت است: یک نسل تحصیل‌کرده و با طمأنینه.

حالا می‌خواهم کمی دربارهٔ تحقیق دکترایتان صحبت کنیم. جمله‌ای در رسالهٔ پایان‌نامهٔ شما آمده که به نظرم خیلی پرمعنا و اثرگذار بود: «برای ما وطن جایی است که مردمش رنج ما را بشناسند».

وطن جایی است که حداقل، رنجی را که کشیده‌ایم به رسمیت بشناسند.

به نوعی خواستم به دغدغهٔ وطن و سرزمین مادریِ همنسلانم بپردازم. با توجه به تجربه‌ای که داشتیم، واقعاً سخت است بگوییم که وطن کجاست. در کشوری که در آن به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم، مهمان محسوب می‌شویم و «افغانی» هستیم. به کشور آباء و اجدادی هم که برمی‌گردیم «ایرانیگک» خطابمان می‌کنند. با برچسب‌های اقلیت قومی و مذهبی و زبانی و تبعیضات جنسیتی مواجه می‌شویم و این تبعیض‌ها را تجربه می‌کنیم و حسِ در وطن بودن در نطفه خفه می‌شود. جنگ و خشونت‌های روزافزون در افغانستان هم که جای خود دارد. این نسل به مهاجرت ادامه می‌دهد و این‌بار به مقاصد دورتر و پرخطر. من خوش‌اقبال بودم که از طریق بورسیه‌ای آمدم و ماندم. ولی بسیاری جان بر کف، زمینی و غیرقانونی به طرف غرب و به دنبال یک زندگی آرام و باعزت و انسانی آمدند. من باز خوش‌اقبال بودم که درخواست پناهندگی‌ام قبول شد ولی بسیاری از همنسلانم از برزخی به برزخ دیگری مهاجرت کردند و تمامی عمرشان را در مهاجرت بودند و به دنبال مقصدی که آنها را انسان تلقی کند و سزاوار اساسی‌ترین حقوق. برای من و همنسلان و همتجربه‌هایم، هزارستانی که هیچ‌وقت ندیدیم یا خاطرات خیلی مبهمی از آن داریم، نمی‌تواند به‌تنهایی مرجع ما برای وطن خیالی باشد. برای مایی که تجربهٔ مشترک مدام در مهاجرت بودن، در حاشیه بودن و مطرود بودن داریم، وطن جایی است که حداقل، رنجی را که کشیده‌ایم به رسمیت بشناسند.

رسالهٔ دکترای شما در همین زمینه است. می‌شود توضیح بدهید که در این پژوهش دنبال پاسخ به چه پرسش یا شرح چه مسئله‌ای بودید؟
جمعیت مورد مطالعهٔ من در این پژوهش، همنسلان خودم بودند. می‌خواستم تجربه و سرنوشت زندگی خودم و همنسلان خودم را بازگو کنم. من از قصهٔ شخصی خودم استفاده کردم اما این قصه منحصر به من نبود و یک نسل همین تجربه را داشتند. من از اصطلاح فراملی (transnational) برای این نسل خاص از هزاره‌ها استفاده می‌کنم.

منظورتان از فراملی چیست؟ یعنی همان تعلق‌نداشتن به یک ملیت یا مملکت؟
بله. فراملی یعنی فراتر از یک ملیت بودن و در کشورهای مختلف پراکنده بودن. هدف من این بود که وضعیت کنونی این گروه خاص از هزاره‌ها را بشناسم و روایت کنم. در اینجا منظور از فراملی‌بودن، گذراندن زندگی فراتر از مرزهای جغرافیایی و سیاسی

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکاری ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولئ

است. به عبارتی، مهاجران/پناهندگان همزمان و به درجات مختلف درگیر حوزه‌های اجتماعی متنوعی هستند که بیش از یک مرز جغرافیایی و سیاسی را در بر می‌گیرد. عوامل متعددی این وضعیت را تسهیل و تقویت می‌کنند؛ مثلاً شبکه‌های اجتماعی. افغان‌ها همچنان بزرگ‌ترین جمعیت پناهندگان در جهان را تشکیل می‌دهند. این آوارگی، نتیجهٔ چهار دهه درگیری و خشونت در کشور است. افغان‌ها اکنون نه تنها در کشورهای همسایهٔ افغانستان، بلکه در منطقه و سراسر جهان از جمله اروپا، آمریکای شمالی و استرالیا پراکنده شده‌اند. بنابراین، هرگونه تلاش برای مطالعه دربارهٔ افغان‌ها باید به میزان بالای تحرک آنها هم توجه کند.
افغان‌ها چهل سال با جنگ مقابله کرده‌اند و این تجربه آنها را واداشته تا شبکهٔ فراملی‌ای ایجاد کنند که از چند مرز ملی عبور می‌کند. از طریق این شبکه‌های فراملی، خطرها را توزیع می‌کنند؛ مثلاً پنج پسر خانواده را به پنج مقصد متفاوت می‌فرستند تا اگر یکی یا دو تا جواب نداد، سه تای دیگر شانس موفقیت داشته باشند. و همزمان فرصت‌های بیشتری را که شبکه فراهم می‌کند، به دست می‌آورند. برای بسیاری از افغان‌ها، مهاجرت «راهی برای زندگی» است. راهی برای بقا و زنده‌ماندن. راهی برای امرار معاش. بنابراین تحرک، یک استراتژی اجتماعی-اقتصادی است. فراملی‌بودنِ افغان‌ها، از جمله هزاره‌ها، به ایجاد هویت‌های فرا محلی کمک کرده است. ظهور پیوندهای فراملی، روابط اجتماعی را از بین نمی‌برد بلکه به ظهور روابط جدیدی کمک می‌کند. برای مثال، روند جدیدی از شکل‌گیری تعلق در میان هزاره‌های جوان در مهاجرت دیده می‌شود. به عبارتی، تجربهٔ تبعیض، محرومیت، حاشیه‌نشینی و مهاجرت به رشد احساس فراملی کمک می‌کند زیرا تبعیض نظام‌مند و جنگ در داخل مرزهای داخلی/کشور خودشان، وضعیت فعلی‌شان را تقویت می‌کند. همین تجربه آنها را ترغیب می‌کند که به دنبال منافع و منابع در روابط فراملی باشند. این قشر با تجربهٔ باخت و امید، همزمان، زندگی می‌کنند. افرادی که جهانی/فراملی شده‌اند، تعدادشان در دنیای امروز رو به رشد است و مفهوم دولت-ملت را به چالش می‌کشند.
این تجربهٔ خود من هم بود. وقتی این نسل مجبور شد که به افغانستان برگردد، این بازگشت هم نوعی مهاجرت بود. چون ما که در ایران به دنیا آمده و بزرگ شده بودیم، به هر حال، فرهنگ و شیوهٔ زندگی ایرانی را فراگرفته بودیم؛ طرز فکر و رفتار و پوشش و لهجه و زبانی که صحبت می‌کردیم ایرانی بود. و وقتی که به افغانستان برمی‌گشتیم، واضح بود که با مردم محل کمی فرق داریم و با آنها همفکر و همفرهنگ نیستیم. به هر حال، در اوایل بازگشت با واکنش خوبی مواجه نشدیم.

یعنی وقتی که به افغانستان برگشتید، حتی در افغانستان و حتی در بین مردم هزاره هم غریبه بودید؟
بله! گاهی دوستان و همکارانم به من می‌گفتند تو چرا فارسی را مثل ما نمی‌توانی حرف بزنی؟ و من حس ناامنی می‌کردم از اینکه حرف‌زدن من برای مردم مملکتی که قرار است وطن من باشد، غریبه است. در حالی که من به خیال خودم داشتم سعی می‌کردم که با لهجهٔ آنها حرف بزنم.

جنایتکاری بود به نام «خفاش شب» که از معروف‌ترین قاتلان زنجیره‌ای ایران بود و خود را افغان جا زده بود. در آن سال‌ها به یاد دارم که همسایه‌های ایرانی ما، خیلی از ما مراقبت می‌کردند و همیشه هوای ما را داشتند که مبادا آسیبی به ما برسد چون این طرف و آن طرف، مردم، سرخود به افغان‌ها حمله می‌کردند.

به هر حال، منظورم این بود که ما در افغانستان هم کم‌وبیش غریبه بودیم. کلمهٔ «بازگشت» دربارهٔ هم‌نسلان من اصطلاح درستی نیست، چون ما هیچ‌وقت در افغانستان نبودیم که بخواهیم برگردیم و این به‌نوعی، اولین بار بود که به افغانستان رفته بودیم. در واقع، می‌خواستم اصطلاح return یا repatriation یعنی بازگشت را هم به چالش بکشم. چون سازمان ملل سه راه‌حل اساسی برای مهاجران دارد که روی آنها خیلی تأکید می‌کند: در کشور میزبان سکونت کنند؛ برگردند؛ یا به کشور سوم بروند. برای نسل ما که در ایران به دنیا آمده و بزرگ شده بودیم، «بازگشت» به افغانستان معنایی ندارد.
بعد، در رساله‌ام استدلال کردم که خیلی از هزاره‌هایی که به اروپا می‌آیند، وارد روندهای قومی‌سازی می‌شوند. مثال آوردم که چه می‌شود که اینجا، در اروپا، حس هزاره‌بودن من قوی‌تر می‌شود. در این بخش بین هزاره‌های مهاجر در اروپا یک تحقیق میدانی کردم و مثلاً فعالیت‌های چند سازمان هزاره، مثل «شورای جهانی هزاره» را هم دنبال می‌کردم؛ سازمانی که هدفش گردآوری هزاره‌ها از سراسر دنیا بود تا بتواند قدرت و نفوذ به دست بیاورد و در داخل افغانستان هم کاری کند. خود من هم مدتی عضو فعال این گروه بودم. یکی از نتایج مهم پژوهش من این بود که نشان دادم چگونه هویت قومی در مهاجرت، در یک فضای فراملیتی، شکل می‌گیرد و چطور نخبه‌های سیاسی که مهاجرت کرده‌اند و به اروپا آمده‌اند، به این روند کمک می‌کنند و چطور این روند، مستقیم یا غیرمستقیم، بر اوضاع داخلیِ افغانستان تأثیر می‌گذارد.

یعنی منظورتان این است که کسی مثل شما یا هزاره‌های هم‌نسل شما وقتی که مثلاً به سوئد یا بریتانیا می‌آید، هویت هزارگی برایش مهم‌تر می‌شود ؟
بله. نه لزوماً برای همه ولی برای گروهی، هویت قومی در خارج از وطنشان شکل می‌گیرد. بخشی از تحقیق‌ام را هم به رسانه‌های اجتماعی و وب‌سایت‌ها اختصاص دادم که چطور به ایجاد آگاهی قومی کمک می‌کنند ــ آگاهی دربارهٔ هزاره‌بودن و وضعیت هزاره‌ها در افغانستان و ایران و پاکستان و باقی جهان. و اینکه چطور این شبکه‌ها می‌توانند در حمایت از هزاره‌ها و اعتراض به تبعیض و ظلم و کشتار، تظاهرات گسترده‌ای را در کشورهای اروپایی سازمان‌دهی کنند. اینها همه حسِ تعلق به اجتماع هزاره را در این مهاجران تقویت می‌کند.

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکاری ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولئ

و البته در بحث قومیت‌سازی، به این موضوع هم می‌پردازم که هزاره‌بودن یعنی چه، و چگونه می‌توان آن را تعریف کرد. و دربارهٔ تعریف و ساخت سنت صحبت می‌کنم. اینکه در هویت‌سازی قومی، اغلب خصوصیت‌هایی را که شاید قبلاً وجود نداشته، برای خود تعیین می‌کنند که بگویند ما این‌طور یا آن‌طور هستیم. هویت‌سازی، سنت‌سازی، آداب و رسوم‌سازی بخشی از قومیت‌سازی هزاره‌ها هم بوده است که گاهی در مقایسه با سایر اقوام، مثلاً ازبک‌ها، پشتون‌ها یا تاجیک‌ها، هم تعریف می‌شود؛ یعنی اینکه ما این کارها را می‌کنیم و آنها آن کارها را می‌کنند. با این مثال‌ها می‌خواستم بگویم که چطور از این طریق «اختراع سنّت» (invention of tradition) اتفاق می‌افتد.

در رسالهٔ خود به اهمیت موسیقی و سازهای خاصی در این جریان اشاره کرده‌اید.
بله، من در مورد «دمبوره» صحبت کردم که نوعی ساز زهی‌ست و دو تار دارد، و بیشتر در آسیای میانه رایج است. البته متأسفانه تخصصی در آلات موسیقی ندارم و بیشتر از جنبهٔ فرهنگی به آن پرداخته‌ام. می‌دانم که دمبوره از جمله در میان ازبک‌ها و هزاره‌ها رواج دارد. هزاره‌ها در دورهٔ جنگ‌های داخلی دمبوره را به وسیله‌ای برای ابراز هویتشان تبدیل کردند. بیشتر به ابتکار دو برادر خواننده، داوود و سروَر سرخوش، که با دمبوره ترانه‌های حماسی می‌خواندند و مردم را برای جنگ تهییج و بسیج می‌کردند. می‌گفتند هزاره دیگر نباید جوالی‌گری (باربری) کند و مستحق سروری و رهبری است. من شرح دادم که چطور دمبوره به ابزاری سیاسی برای عدالت‌خواهیِ هزاره‌ها تبدیل شد و حالا برای نسل امروزیِ هزاره‌ها، عنصری جدایی‌ناپذیر از هویتشان است.

یعنی منظورتان این است که همهٔ اینها در واقع جست‌وجویی است برای هویت و معنا، و وطن معنوی. و این جست‌وجو برای مهاجر افغان، بخشی در افغانستان است، بخشی در ایران، و بخشی اینجا در اروپا. بخشی سنت‌ها و روایت‌هایی‌ست که به ارث برده و بخشی را خود او می‌سازد.
بله، به خاطر همین است که بخشی از چارچوب مفهومیِ من، بحث مفهوم قومیت (ethnicity) است. در نظریه‌های مردم‌شناسی سه رویکرد مختلف به مفهوم قومیت وجود دارد. رویکرد علمی و رایج امروزی، که من هم به آن تکیه کرده‌ام این است که ما خودمان مفهوم قومیت را ساخته‌ایم و نوعی برساخت اجتماعی است. من می‌خواستم نشان بدهم که قومیتی که برای خود قائل‌ایم، چیزی نیست که با آن به دنیا آمده باشیم بلکه خودمان آن را از تعامل با دیگران در یک بستر اجتماعی بزرگ‌تر، مثل مهاجرت، استعمار، اشغال شوروی، یا با تأثیرپذیری از نخبگان سیاسی و حتی خودمان به عنوان افراد عادی در زندگی روزمره‌مان می‌سازیم. تأکیدم بر این بوده که قومیت نوعی برساخت اجتماعی است و همیشه دستخوش تغییر بوده و باز هم تغییر خواهد کرد. یعنی هویت هزارگی پدر و مادر من در قریهٔ قوچنقی در دایکندی با هویت هزارگی من یا آن‌طور که در بریتانیا به عنوان هزاره شناخته می‌شوم، فرق دارد. این هویت ثابت نیست و همیشه در کشورهای مختلف و در برهه‌های زمانی مختلف تغییر خواهد کرد.

حالا در پایان این گفتگو اگر دوباره برگردیم به داستان خود شما، بعد از گذشت این سال‌ها، دربارهٔ تبعیض و محرومیتی که تجربه کرده‌اید، چه حسی دارید؟ آیا از آن عبور کرده‌اید؟ با آن کنار آمده‌اید؟
به نظرم کم‌رنگ‌تر شده است و یک‌جورهایی عبور کرده‌ام. فکر می‌کنم که یک مرحله‌ای بود که اتفاق افتاده و روی تجربه و شکل‌گیریِ شخصیت و ذهنیت من و آن چیزی که الان هستم تأثیر داشته است. به هر حال، تجربهٔ من در زندگی در ایران به آن کسی که الان هستم کمک کرده است. ایران جایی بود که در آن بزرگ شدم و زبانش را یاد گرفتم؛ درس خواندم و زبان انگلیسی‌ای که من در ایران خواندم، کمک کرد که خیلی راحت در افغانستان کار پیدا کنم. باعث شد که بتوانم به آن سازمان مردم‌نهاد بروم و کار پیدا کنم و از طریق آن، به اکثر ولایت‌های شمالی افغانستان سفر کنم و آنها را ببینم. و بعد بتوانم بورس تحصیلی بگیرم و به اروپا بیایم و به تحصیلاتم ادامه بدهم.

الان که مادر شده‌ام، اغلب فکر می‌کنم که زندگی من به عنوان یک مادر چقدر آسان‌تر می‌بود اگر نزدیک مادرم و قوم و خویش‌هایم می‌بودم و می‌توانستم به آنها تکیه کنم. و اینکه جامعهٔ فردگرای اینجا، همهٔ مسئولیت‌ها را به گردن منِ مادرِ تنها می‌اندازد که خیلی سخت است. این حس تعلق به جامعه یا جزئی از یک جامعهٔ کوچک‌تر/محلی را، من هنوز نتوانسته‌ام اینجا ایجاد کنم. اما منکر این هم نیستم که اینجا در بریتانیا فضای بسیار بازتری دارم، و فرصت‌های بیشتری برای یادگیری و تعامل و برخورد با جمعیت‌های مختلف هست. به هر حال، مهاجرت واقعاً فرصت‌های طلاییِ خوبی را در کنار آن تلخی‌ها فراهم می‌کند. این دو حس همیشه با هم همراه‌اند.
اینها همه تجربه‌هایی است که من را ساخته است و اگر تلخ بوده یا شیرین، من از آنها برداشت‌های مهمی کرده‌ام و بخش مهمی از زندگی من است.

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکاری ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بنې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولئ